ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امید به رحمت تو دارم یعنی

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

از خالق کردگار و رزاق رحیم
نومید مشو به جرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشی امروز
فردا بخشد به استخوانهای رمیم

با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بمحراب کنم بی تو نماز
ای اول و ای آخر خلقان همه تو
تو خواه مرا بسوز و خواهی بنواز

یارب بگشای بر من از رزق دری
بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا
کز بیخبری نباشدم درد سری

یارب رحمت تو [illegible] بیشم
با توبه ثبات تو [illegible] پیشم
[illegible]
سر لطف تو [illegible] بیشم
بیچاره [illegible]

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

سینه غم پذیر من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

ای کرده پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم به ناز در نعمت تو
صد سال به امتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیشتر یا رحمت تو

گفته خردم در خور اثبات تو نیست
و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران بطامات شوم
چون عالم سر والخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده درون
ای با علمت خرد ز تکبیر دون دون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
وین کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته ام
کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود و حقیقتی که هستی از او بودم
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

یزدان که گل وجود ما آراست
دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چراست

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

با ما من و تو نه تو نه پیکار رسیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر مفرش خاک خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندانکه بصحرای عدم می‌نگرم
نا آمدگان و رفتگان می‌بینم



بازی بودم پریده از عالم راز
تا بو که پرم دمی نشینم بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که در آمدم برون رفتم باز

ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم
با این همه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

چون نیست درین زمانه سودی ز خرد
جز بی‌خرد از زمانه بر می‌نخورد
پیش آور از آنکه او خرد را ببرد
تا بو که زمانه سوی ما به نگرد

نی پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر برگویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریایی
وانگاه شده به قعر آن دریا باز

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

این تابه چرخ چنین نگون افتاده
در وی دل زیرکان زبون افتاده
در دوستی صراحی و جام نگر
لب بر لب و در میانه خون افتاده



دانی زچه روی اوستاد است و چه راه
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش
وآن راست صد دست ولیکن کوتاه

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار وجود عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان
میسوزد و خاک میشود دودی کو

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری پیشهٔ دیرینهٔ تست
وی خاک اگر وجود تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خلق
نقاش من از بهر چه آراست مرا

این چرخ فلک چو ما بسی کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح می بکفم نه زود زود
تا باز خورم که بودنیها همه بود

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از هوس
هر کاسه که سرنگون شود پر نشود

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست بار دل و جان
خرم دل آن کزین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است
هر جا که بنفشه از زمین می روید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری او چه هشیار و چه مست



چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
اندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
بشنو که چنین فسانها کوته نیست

هر سبزه که بر کنار جویی رستست
گویی ز لب فرشته خویی رستست
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کان سبزه ز خاک ماه رویی رستست

گر چه بسی راز خاصه بدانستی
صد فصل ز هر نوع برخواندستی
چون وا نمی‌بینم تو را باده دهی
وز جهد خود و عمر گذرانیدستی

خاکی که به زیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگر ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

چند از پی حرص و آز تن فرسوده
ای دوست بروی گرد جهان پیموده
رفتند و رویم و هر که آید برود
یکدم نبراد و خویشتن نابوده

هر دل که درو مهر و محبت بسرشت
خواه اهل سجاده باش خواهی اهل کنشت
در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که تا پرسم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم
بی باده و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث امید و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

چون حاصل آدمی درین دیر دو در
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکسی که معروف نشد
و آسوده کسی که خود نزاد از مادر

آنها که بکار عقل درمیکوشند
هیهات که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی درپوشند
کامروز بعقل تره می نفروشند

بر جیب ببین عمر که سرشت افلاک
فرسوده و گرد گرد بادش چالاک
هر روز ز پیچ زمانه شاد و غمناک
از آب برآورده و فرو برده بخاک

چون بود و ازل بود مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
و آنگاه قراضه ریز قلب مرا
مفتاح خزاین در معنی کرد

بودی که نبود دست بخور و خواب نیاز
کردند نیازمندت این چار انباز
هر یک ز تو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

محرم نیستی که با تو گویم یکدم
کز اول کار خود چه بودست آدم
محنت زده سرشته از گل غم
یکچند جهان بگشت و برداشت قدم

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بیخرد و نااهلست
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

گر آمدنم بخود بدی نامدمی
ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر کهن
نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

تا کی ز

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قلم
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر نیک نیامد این بنا عیب کراست
ور نیک آمد خرابی از بهر چراست

ترکیب پیاله که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنینان جهان
از مهر که پیوست و بکین که شکست

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت سبو
عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

دی کوزه‌گری بدیدم اندر بازار
بر تازه گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال میگفت باو
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

بر کوزه‌گران پریر کردم گذری
از خاک همینمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بیخبری
خاک پدرم بر کف هر کوزه‌گری

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش

در کارگه کوزه‌گری کردم رای
در پایهٔ چرخ دیدم استاده بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کلهٔ پادشاه و از پای گدای

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبوی
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

لب برلب کوزه بهر دانی مقصود
یعنی لب من نیز چو لبهای تو بود
آخر که وجود تو نماند موجود
لبهات چنین شود بهر مان و دود

اینکوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
وین دسته که در گردن او می بینی
دستیست که در گردن یاری بوده است

آن کاسه که بس نکونش انداخته اند
بشکسته و در ره گذر انداخته اند
زنهار قدم برو بخواری ننهی
کان کاسه ز کاسهٔ سر ساخته اند

نگار

آن کاسه گری که کاسهٔ سرها کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
برخوان وجود سرنگون کاسه نهاد
وان کاسهٔ سرنگون پر از سودا کرد

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و یکی باز نیامد باری

ای دل تو به اسرار معما نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا ز می و نقل بهشتی پرساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن ده قدری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

ترسم که چو پیش ازین بعالم [illegible]
با همنفسان [illegible] غنیمت [illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نماند
تا سبزه دمد بروی خاک من و تو

این که

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وامانده صد جمشیدست
قصریست که تکیه گاه صد بهرامست

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کو که تا بما گوید راز
زنهار درین سرای پر آز و نیاز
چیزی نگذاری که نمی آیی باز

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان همسفریم

صبحی خوش و خرم است خیز ای ساقی
در شیشه کن آن شراب از شب باقی
جامی بمن آر و خوش غنیمت میدان
این یکدم نقد را که فردا باقی

ای دوست بیا تا نفسی بهم بنشینیم
نقشی بنشاط بر سر غم بنشینیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

هنگام

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

تن در غم روزگار بیداد مده
ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پری زاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

چون عهده نمیکند کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار برآید و نیابد ما را

چون واقفی ای پسر ز اسرار همه
چندین چه خوری بیهده تیمار همه
چون می نرود باختیارت کار همه
خوش باش درین نشیمن بیکار همه

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همیگفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

افسوس

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه و جهد ما کجا خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنک
دیر آمده ایم و رفت می باید زود

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
واحوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تنم چکار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

هر کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
در ده قدح باده که شب میگذرد

بر چشم تو عالم ارچه می آرایند
مگرای بدانچه عاقلان نگرایند
بسیار چو تو شدند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند



پندی دهمت اگر ز من داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
دنیی همه ساعتی و عمرت یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن
واندیشه مکن ز چرخ ناساز کهن
بر گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین
بازیچهٔ چرخ را تماشا میکن

ای بادهٔ خوشگوار در جام بهی
بر پای خرد تمام بند و گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی
تا گوهر او بر کف دستش ننهی

ای باده تو شربت من لالایی
چندان بخورم ترا من شیدایی
کز دور مرا هر کسی که بیند گوید
ای خواجه شراب از کجا می آیی

هشیار نبوده ام دمی تا هستم
ور خود شب قدرست و زان شب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
تا روز بگردن صراحی دستم

هر چند که از گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بت پرستان کنشت
اما سحری که میبرم از مخموری
می خواهم و معشوق چه دوزخ چه بهشت



می گرچه بشرع زشت نامست خوشست
چون بر کف شاهد و غلامست خوشست
تلخست و حرامست و خوشم می آید
دیرست که تا هر چه حرامست خوشست

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب چون شوم زیر تراب
گر بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

ما و می و معشوق درین کنج خراب
جان و دل و جام و جامه پر درد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز باد و خاک و ز آتش و آب

چون هست زمانه در شتاب ای ساقی
برزن بکفم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح قفل بر در زده ایم
تعجیل که آمد آفتاب ای ساقی

چون می نبود بهار جان ای ساقی
در روز بی [illegible] شراب لب نازنین ای ساقی
عمر خوردن بیهوده بیکار دل ماست
با این دو سه روز عمر در جهان [illegible]

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم سبوی باده بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش و خموش



من ترک همه گیرم و ترک می نه
از جمله گریزان شدم از وی نه
آیا بود این که من مسلمان گردم
بس ترک می مغانه گیرم هی نه

با لب چو جان و تاج کیان نفروشیم
[illegible] نفروشیم
وین رنج [illegible] یک تن [illegible]
[illegible] یک جرعه می نفروشیم

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که در این میکده ها دریابیم
عمری که بمدرسه ها گم کردیم

می خوردن ما نه از برای طربست
نه بهر خلاف شرع و ترک ادبست
خواهیم که دمی ز خویشتن باز رهیم
می خوردن و مست بودنم زین سببست

بینم همه بار روی چو گل می‌بوید
وین جسم همی پای غم عشق می‌پوید
[illegible]
[illegible]

امشب پی جام یک منی خواهم کرد
خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

بردار پیاله

بردار پیاله و سبو ای دلجوی
خوش خوش بخرام گرد باغ و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

گر باده بکوه بر زنی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه می‌فرمایی
روحیست که او تربیت شخص کند

بی باده مباش تا توانی یکدم
کز باده شود عقل و دل و دین خرم
ابلیس اگر ز باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

این صورت کون جمله نقش است و خیال
عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

یک جرعه می ز ملک کاوس به است
ز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

آنها که اساس کار بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می را پس ازین
گر همچو خروس تاج بر فرق نهند



یک جرعه می کهنه ز ملک نو به
وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
جامیست به از ملک فریدون صد بار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

چون در گذرم بباده شویید مرا
تلقین ز شراب و جام گویید مرا
خواهید که روز حشر یابید مرا
از خاک در میکده جویید مرا

گویند مرا که می پرستم هستم
گویند مرا عارف و مستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن
کاندر باطن چنانکه هستم هستم

یک دست بمصحفیم و یکدست بجام
گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین عالم ناپخته خام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

گر من ز می مغانه مستم هستم
ور کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارد
من زان خودم چنانکه هستم هستم

افتاد مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری



صحرا زخ خود به ابر نوروز بشست
وین دهر شکسته دل بنو گشت درست
با سبز خطی بسبزه‌زاری می خور
شادی کسی که سبزه از خاکش رست

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
سبزی بنفشه و لاله کز خاک تو رست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
کاین سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

تا کی زجهان هر کسی تنگ کشیم
وین نالش روزگار بی‌رنگ کشیم
با یار سبک روح دمی بنشینیم
رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

با سرو قدی تازه‌تر از خرمن گل
از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

برخیز و بیا تا می گلرنگ کشیم
بر نغمهٔ عود و نالهٔ چنگ کشیم
هشدار که ایام تراویح گذشت
عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم



حال گل و مل باده‌پرستان دانند
نه تنگ‌دلان و تنگ‌دستان دانند
از بی‌خبری بی‌خبری معذوری
ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

چندانکه نگاه میکنم هر سویی
از روضه بهشت است و ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی رویی

زهر است غم جهان و می تریاکم
تریاک خورم ز زهر نبود باکم
با سبزخطان به سبزه می می‌نوشم
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکم

بازوی نگو ولب جو وئل ورد
تا بتوانم عیش وطرب خواهم کرد
تا بوده ام و هستم و خواهم بودن
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

چندان ز غم و غصه جهان کالاکال
بنشین و بیاد دوستداران حالاحال
زنجیر چو بنهد روی بیش سلاسل
سیرش ما لعل از دم تا ان مال

خوشباش که باده عید نو خواهد شد
و اسباب طرب جمله نکو خواهد شد
نه رزو وجنیده قدو لاغر شده است
کو صبر تو کاز روز فزو خواهد شد

مگذار

مگذار که غصه در کنارت گیرد
و اندوه محال روزگارت گیرد
مگذار کنار سبزه گیر و لب آب
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

ماه رمضان ز چنگ بس ارسال آمد
چه جای چنگ و بربط ارغنال آمد
ای یار حریف ای خلق از عاقل ماند
تا نبید از زبده شوال آمد

در نزد خرد و عقل دلیلی سره گفت
در روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نا اهلی بگفت می ناسره است
من کی بشنوم چونکه خدا می سره گفت

ای یار

می خور که خرد خسته شدست از پاسش
او آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت جانش خوانم
چون گفت خدا منافع للناسش

عمری که از و حال باشد چه پیر
در سود و وام صرف کرده و سر کرده بینید
و انکه در میان امر خویش عاجز
زین قصه چنان است [illegible] وار و میز

آب رخ نو عروس رز پاک مریز
جز خون دل تایب غمناک مریز
خون دو هزار تایب نامعلوم
بر خاک بریز و جرعه بر خاک مریز

پیری دیدم

پیری دیدم بخواب مستی خفته
وز گرد و شعور خانه تن رفته
می خورد و مست خفته و آشفته
الله لطیف بعباده گفته

بر دوش نگر که بهتر است از الا [illegible]
[illegible] بهتر است از عالم [illegible]
جهان تو امید است [illegible] باده صبوحی [illegible]
بیدار تو باده صبوحی [illegible]
زان پیش که [illegible] انعم اندیشک

خورشید کمند صبح بر بام فکند
کیخسرو روز باده در جام فکند
می ده که منادی سحر گه خیزان
آوازه اشربوا در ایام فکند

[illegible]

گویند بهشت عدن با حور خوشست
من میگویم که آب انگور خوشست
با نقد بساز و دست از آن نسیه بشوی
کآواز دهل برادر از دور خوشست

بابا تو مرا اگر چه گوئی از [illegible]
پیوسته مرا اهلی و با دین [illegible]
مستانه درو مقیم و [illegible]
رضاف [illegible] رسیدگان [illegible]

عالم همه گر چو گوی گردد بکوی
من مست خراب خفته بر من بجوی
دوشم بخرابات گرو میکردند
خمار [illegible] گر ز یاد کردی

بخورد

شبست و شراب و ماهتاب ای ساقی
در کوزه می چو لعل ناب ای ساقی
از خاک مگو این دل پرآتش را
بر باد مرو باده بیار ای ساقی

[illegible]
[illegible]
امروز [illegible] نماند [illegible]
[illegible]

گر زانکه بدستت افتد از می دو منی
می نوش بهر محفل و هر انجمنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد
از سبلت چون تویی و ریش چو منی

می میخورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست
گر من نخورم علم خدا جهل بود

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد
باید که بکف می مروق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود
باید بهمه حال که می حق باشد

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد ماه رویان می تاز
چه جای عبادت و چه جای نماز
کز جمله رفتگان یکی نامد باز

گردیم دگر

گردیم دگر بشیوهٔ رندی آغاز
تکبیر تا زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه‌تر که در پرده زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
یک آه سحر ز سینه خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

مشنو سخن دهر ستم آوار شده
می خواه و حریف خویش دمساز شده
کان کز کس یاد در آمد امروز برون
فردا نه همی تکون زن باز شده

وز بهر کسی که بت پرستی باید
از باده چون آب حیات مستی باید
اندر رمضان اگر کسی مست شود
باری ز نگار تا بجا هستی باید

از گردش روزگار بهری برگیر
بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنیست
باری تو مراد خود ز عالم برگیر



در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
پر می قدحی بمن دهد بر لب کشت
گرچه بر عامه این سخن باشد زشت
سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن
به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
قوتی و بتی و باده بر لب کشت
این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت

گویند هر آنکسان که با پرهیزند
زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام
باشد که بحشرمان چنان انگیزند

تا بتوانی طعنه مزن مستانرا
از دست بهل تو حیله و دستانرا
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلامست آنرا



یک باده هزار مرد بی دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین ز باده خوشتر چه بود
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

این عقل که در راه سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید
دریاب تو این یکدمه وقتت که نه
آن تره که بدروند و دیگر روید

گاویست بر آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه‌ای ورای مستی دانم

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد
در دامن زهد و طامات آتش باد
آن دلق به صد پاره و آن صوف کبود
افتاده به زیر پای دردی‌کش باد

در دست همیشه آب انگورم باد
در سر هوس بتان چون حورم باد
گویند خدا ترا ز می توبه دهاد
او خود ندهد من نکنم دورم باد



نابرده به صبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

[illegible] اوراق خویش
[illegible] از پریشانی خویش
زنار به [illegible] میان خواهم بست
زین ننگ که [illegible] از مسلمانی خویش

ماییم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فروشنده عالم به دو جو
گفتی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

از دیر برون آمد ناپاک تنی
وز دود جهنم بیرش پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد
آنگه چه می لطیف مردی و تنی

هان تا بره پیستان بدرستی نشوی
یا از در نیکوان به پستی نشوی
می خور که بخوردن و نخوردن هیچ
گر اهل الست دوزخی به مستی نشوی

ای دهر بکردهای خود معترفی
در کار که جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان
زین هر دو برون نیست خری یا خرفی



زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای ابله نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

گویند که فردوس برین خواهد بود
و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق از آن بگزینیم
چون عاقبت کار همین خواهد بود

آنم که ز نیستی بوجود آوردی
وانم که بنعمت نکویی کردی
چون عاجز تقدیر توام معذورم
ما را که بیاقیمت ز خاکم کردی

گویند بهشت و کشت و کو خواهد بود
وان یار عزیز تند خو خواهد بود
از حیز محض بد نیاید هرگز
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

از باده بباطن نه خواهم فرسود
امروز که دوست باقیتر مقصود
فردا که [illegible] ز [illegible]
[illegible] کی باشد بود

وقتی که گل پرده ز رخ برگیرد
بلبل ز طرب شور و شغب درگیرد
بر سرو سهی بیان مقری قمری
هر صبحدم این ترانه از سر گیرد



گو آنکه غم گردش گردون نخورد
وین عشوهٔ روزگار دون نبرد
تا ساعتی از عمر غنیمت شمرد
هنگام سحر که پرده بر گل بدرد

بر کف قدح ناب و زلف دلدار بدست
بر طرف چمن کند باقبال نشست
می نوش و [illegible] وز کار جهان بیندیش
وانکه که شود ز باده و عشرت مست

با دلبر خود دست در آغوش کند
نیک و بد ایام فراموش کند
مست ار چه که پند عاقلان کم شنود
این نکته ز مستان حلقه در گوش کند

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن
بنیاد سرای دیگران خواهد بود

مدتیست که مداحی می و مینست
اسباب بنیست آنچه پیرکز و نیست
زیرا که پرستاران و تو عشقست آنجا
بیچاره پرستات دو نیکار و مینست

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

ای وای

ای وای بران دل که درو سوزی نیست
سودازده مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع تر ازان روز ترا روزی نیست

وقت گل و طرف جویبار و لب کشت
با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

یک شیشه شراب و زنخ یار و لب کشت
این جمله مرا نقد و ترا نسیه بهشت
قومی به بهشت و دوزخ اندر گروند
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

گردون کمری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز اشک آلوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

چون آمدنم بمن نبد روز نخست
وین رفتن بی مراد عزمیست درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاین غم جهان ز می بخواهیم شست

گویا که

گویا که بر نهال تحقیق زیست
زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده اند دست در شاخی سست
امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبرست
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

یا ایکه

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می شکنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

لعل تو شراب ناب و ساغر کانست
چشم تو پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خنداست
اشکیست که خون دل درو پنهانست

امروز

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

خیام که خیمه های حکمت میدوخت
در آتش غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید
دلال امید رایگانش بفروخت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

ما می خوریم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست

اکنون که جهانرا بخوشی دسترسیست
هر زنده دلی را سوی صحرا هوسیست
بر هر شاخی طلوع موسی دستیست
در هر نفسی خروج عیسی نفسیست



بگذر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و تو خاک شده

می نوش که عیش راحت روح تو اوست
وآسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم ار درآید از چار جهت
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

از عقل عنان بپیچ و در ساغر پیچ
وز خلد و سقر بگذر و در کوثر پیچ
دستار قصب بباده بفروش و مترس
کم کن مقنعی بس طرفه بر سر پیچ

ای عارض تو نهاده بر نسرین طرح
روی تو فکنده بر بتان چین طرح
دی غمزهٔ تو داده شه بابل را
اسب و رخ و پیل و بیدق و فرزین طرح

چون عمر بسر رود چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می خور که پس از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ



می خور که تنت بخاک در ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و جره شود
از دوزخ و از بهشت فارغ میباش
عاقل بچنین صور چرا غره شود

بر چرخ فلک [illegible] بدید
[illegible] لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]

آنها که فلک زینت دهر آرایند
آیند و روند و باز باهم آیند
از دامن آسمان و از جیب زمین
خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خرد مندانند
هان تا سررشته خرد گم نکنی
کانها که مدبرند سرگردانند

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند
در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بیخبری و آب انگور گزین
کان بیخبران بغوره میویز شدند

یاران چو باتفاق میعاد کنید
خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه بر کف گیرد
بیچاره فلانرا بدعا یاد کنید

یاران

یاران چو باتفاق دیدار کنید
آهنگ کنار آب و گلزار کنید
چون باده خوشگوار نوشید بهم
نوبت چو بما رسید نگونسار کنید

[illegible] کثرت و علت پیدا
[illegible] و دولت پیدا
[illegible] ازو
[illegible] علت پیدا

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا گوش و زبان و چشم برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

یاران

در آتش سوزنده اگر جهل بود
آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادم صحبت
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
در سینهٔ گرم آتش غم بنشاند
سبحان الله تو می نپنداری
آبی که ز صد درد دلت برهاند

بر کف همه ساله آب انگورم باد
در سر هوس بتان چون حورم باد
گویند مرا خدا ترا توبه دهاد
او خود بدهد من نکنم دورم باد

وقتست که از صبا جهان آرایند
وز چشم سحاب چشمها بگشایند
موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان پهلوی با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

زنهار مرا از جام می قوت کنید
وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم بباده شوئید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست بجز جام نماند

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من
تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

زان می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه عیش جاودانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

هر توبه که کردیم شکستیم دگر
بر خود در نام و ننگ بستیم دگر
عیبم مکنید اگر کنم بیخودیی
کز باده عشق مست مستیم دگر

اورا خواهی از زن و فرزند ببر
مردانه درآ ز خویش و پیوند ببر
هرچیز که هست بند راهست ترا
با بند چگونه ره روی بند ببر

آن لعل و آن کمند سیه دو تا
وان محرم وصل چون پس آزاد گشته
چون نبید آن کار عالم ...
... سر زده و بلند دو با دو ...

می سرخ و قدح زرنگ گلابست مگر
در درج بلور لعل نابست مگر
یاقوت گداخته در آبست مگر
مهتاب بجام آفتابست مگر



بر روی گل از ابر نقابست هنوز
در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه جای خوابست هنوز
جانا می ده که آفتابست هنوز

معشوقی که عرش تا ... عشق با دو تا
همچون تو بتی لطف ... در ...
زیرو زبر انداخت ... دو چشم ...
... چنین ... کرد ... و ابرو ...

با مردم پاک اصل عاقل آمیز
وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور شهد دهد ترا نا اهل بریز

از روی حقیقتی نه از روی مجاز
ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز
بازیچه همی‌کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و رود نواز
کانها که بجایند نپایند دراز
وانها که شدند کس نمی‌آید باز

یک یک هنرم ببین و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد و هوا آتش کین بر مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش



ای دل بطلب ز محرمان محرم خویش
کم باش بهر مراد دل همدم خویش
تنها بنشین و خود غم خود میخور
ور همدمیت آرزو کند هم دم خویش

کو در قدح لطف همان کجاست طبیب
وی کاسه شکسته بدوا نیست طبیب
لاشیء بود هیچ سر ازان همدم من
ترسا قدح باده که آن نیست طبیب

تا کی ز ابد حدیث و تا کی ز ازل
بگذشت ز اندازه معنی علم و عمل
هنگام طرب شراب را نیست بدل
هر مشکل را شراب گرداند حل

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

دنیا [illegible] سخن بجز [illegible] مکنیم
[illegible] نشاط و می [illegible] بنشینیم
[illegible] که از [illegible] تو [illegible] بنشینیم
[illegible]

در مسجد اگر چه با نیاز آمده‌ام
بالله که نه از بهر نماز آمده‌ام
بردم ز انجا سجاده وز دیدم
آن کهنه شده است باز بازآمده‌ام

زان

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کاین چرخ فلک بوقت رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
چون آب برآمدیم و چون باد شدیم

در پای اجل چو من سرافکنده شوم
وز بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید
باشد که چو پر باده شوم زنده شوم

زان

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو گردانیم

روزی که گذشت است ازو یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی بخویش باز آی بخود
کایام چنین کرد بتو با دگران



از درس علوم جمله بگریزی به
و اندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که کاسهٔ سرت کوزه کنند
تو خون پیاله در قدح ریزی به

عاشق در میخانه بسلبت رفته
سربسته بیک مرد و عالم
نیک و بد و جهان چو گوی انداخته گوی
حرف سه و دو جهان چه گویی باشم خفته

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و جام نگرید
لب بر لب و در میانه خون افتاده

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است
انگار که نیستی و آزاد بزی

از طمع جهان تو چه سود و دوری
تا چند جهان بود و نبود آری دوری
هر مایه که جز راستی گوهر بود
تا بهره خود و چون تو همه سود و دوری

سازنده کار مرده و زنده توی
دارنده این چرخ پراکنده توی
من گرچه بدم خواجه این بنده توی
کس را چه گنه چو آفریننده توی



در ده می لعل لاله گون صافی
بگشای ز خلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا
یک دوست که دارد اندرون صافی

ای آنکه ز دست تیغ اند ای ساقی
در خاک غم و نقش اند ای ساقی
رو باده بنوش و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

پیدا شده ز قطره آب منی
این چند مرا گوش کن ار یار منی
شش چیز مکن که او ترا خوار کند
دو بخل و حسد و حرص و طمع کبر و منی

خوش باش که پخته اند سودای تو دی
این شده از همه تمنای تو دی
تو شاد بزی که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

تا چند ازین حیله و [illegible] عمر
تا چند [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت



در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این جامه مستوری ما
از بس که دریده شد رفو نتوان کرد

از [illegible] عمر [illegible] می باید شد
در چنگ اجل [illegible] می باید شد
[illegible] خوشدل می باش
[illegible] خاک می باید شد

با باده نشین که ملک محمود اینست
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
از آمده و رفته دگر یاد مکن
[illegible] باش که [illegible] مقصود اینست

چون هشیارم طرب ز من پنهانست
ور مست شدم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آن که زندگانی آنست

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

گویند که می مخور که شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
ما می برمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

خیام تنت بخیمه‌ای ماند راست
جان سلطانیست کش منزل دار بقاست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
بر خیمه بزند چو سلطان برخاست

چون رزق تو آنچه عقل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود نخواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست می باید شد
وآزاده ز هر چه هست می باید بود

کس مشکل اسرار فلک را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
چون بنگرم از مبتدی و از استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

زنهار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زین پیش نشان بودنیها بوده ست
پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده ست
اندر تقدیر آنچه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده ست

تا چند اسیر

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

عشقی که مجازی بود آبش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

عاشق بچه امید درین شوم سرا
بر دولت او نهد دل از بهر خدا
هر کاره که خواهد بکند نشنیدستی تا
گیرد دامنش و دست گریبان بخدا

چون دی و پریر و پار و پیرار گذشت
شادی و غم و محنت بسیار گذشت
امروز که آب پنجه میرسد خوشدل باش
این نیز چنانکه آمد انگار گذشت

صحبت دمی به می که [illegible] زنیم
این [illegible] و نیک بسنیب زنیم
[illegible] از عمل و از خود [illegible] زنیم
وز زلف دراز و [illegible] زنیم

گویند که ماه روزه نزدیک رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندانی می
کامست تا رمضان بیفتم تا عید

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

[illegible] حالات سر زنید
[illegible] خانه سر زنید
[illegible] نقش زنید
چون درگذرد [illegible] خرابات سر زنید
[illegible] دیوانه [illegible]

از گردش چرخ هیچ مفهوم نشد
جز رنج زمانه هیچ موهوم نشد
هرچند نگاه خویش [illegible] می نگرم
عمرم که گذشت هیچ معلوم نشد

گر باده نمی خورم نشان خامیست
ور نیز مدام می خورم بدنامیست
می شاه و حکیم و رند باید که خورد
ور زین سه نه‌ای مخور که دشمن کامیست

از باد صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و تو خاک شده

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم در نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

در عشق تو از



در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
با بیخبران درین سخن جنگی نیست
این شربت عاشقی همه مردان راست
نامرد از این قدح رنگی نیست

[illegible] مسجد و معبد و کنشت
[illegible] دانه گل را از چه سرشت
[illegible]
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار خدا خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای
خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

[illegible]

آن چشم سیاه بین بجان آبستن
همچون سمنی بار خوان آبستن
نی نی غلطم بباده از غایت لطف
آبیست بآتش روان آبستن

شو هجر زمانه باز از آمدگان
سینه پر ز مروی از طرب آمدگان
رفت سیه بنیک اندیشه از آمدگان
کس می نه نشان باز آمدگان

اندیشه دشت خاوران تنگی نیست
کس با همه و روزگار بی جنگی نیست
زیرا هیچ رخش و هیچ فرهنگی نیست
گر موی نفس نفته و دلتنگی نیست

در دهر چو آوازه من تازه دهند
فرمای بتا که می به اندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور
فارغ بنشین کاین همه آوازه دهند

آن باده که بر مشکوار بر دو پیشتر
وان ساغر چون نگار بر پیشتر
آن می که بجوی پیر بی چه بود
دیوانه شدم بیاور پیشتر

چون نیست دریغ آینه بی پرکار
از مایه همه هیچکس نه خوردار
هم در می لعل و زلف دلبرآویز
دریغا که همه عمر سر انجامت میداد

با ناز چو آرمیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر کار رفت باید وانگاه
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

یا مهر گر کوزه‌ور سبو کرد و [illegible] آخر
سار [illegible] کاشتان بگو کرد و زره
افسانه [illegible] بنو [illegible] بست
[illegible] از این خراش فرو کرد و داد

ترکیب طبایع چو بکام تو دمیست
رو شاد بزی اگرچه بر تو ستمیست
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمیست



آنرا که وقوفست بر اسرار جهان
شادی و غم جهان بر او شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش خواهی درمان

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه خوری غمان زین رنج و نیاز
تن را بقضا سپار و با وقت بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

زیرا که جزای شش جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در عرصهٔ حشر
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کرده خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

آن بت که دل من ز بهر او ریش است
او جای دگر بغمزه بیمار شدست
من در طلب علاج خود بودم لیک
چون او که طبیب بات بیمار شد

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین
کای بیخبران نه آنست و نه این

می با رخ

می با رخ دلبران چالاک بخور
افعی غمت گزید تریاک بخور
من می خورم و عیش کنم نوشم باد
گر تو نخوری من چکنم خاک بخور

آن باده که در صبوح ناب نیکو اندیش
بیمار دل از شراب نیکو اندیش
یکی دو سه کس بنیاد اریکیست
خبر بی شراب نیکو اندیش

با این دو سه نادان که جهان میدانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خوشباش که از خری ایشان شغل
هر کو نه خر است کافرش میخوانند

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل
کس کو که از انجای رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کزان
جز نام و نشانی که پدیدست ای دل

در روی زمین اگر و ابلیس خشتست
آن وجه جبین کرشمه یا حسن بهشتست
ما را که نه نیکو روی ای نیکو
وراعد و دست یار زیبا پشتست

یکهفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا ننهی تو زینهار آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
جبار پرست باش نی روز پرست



من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشیده بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که گوید ساقی
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

من باده که تلخ تلخ و بی پی خوردم
واندر همه روز روز آن را و نیز خوردم
اکنون حلال خویش و رحم کردم
سنت تلخ سمن خدای تا من خوردم

زان گونه که من کار جهان می بینم
عالم همه رایگان رایگان می بینم
سبحان الله بهر چه در می نگرم
ناکامی خویشتن در آن می بینم

هر جان شریف کو شناسای ربست
داند که هر آنچه آید از جایگهیست
رنجی که بدو رسد نه از جور کسیست
کو بیند ز هر چه میرود بی گهیست

زمانه عمر کهن نو خواهد شد
بس کار که بادیش نکو خواهد شد
می بود ز بسو و کار ناپیدا اندوه مخور
سکانیکا سرچو بهشت نو خواهد شد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شهد و شیر و شکر باشد
یک جام بده ز باده زان ای ساقی
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست ز هر چه نیست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

عالم اگر از بهر تو می آرایند
مگرای بدان که زیرکان نگرایند
بسیار روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

این جمع اکابر که مناصب دارند
از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست
این طرفه که آدمیش می‌نشمارند

ای دل اگر از غبار غم پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآیی و مقیم خطهٔ خاک شوی

[illegible]

از دفتر عمر برگرفتم فالی
ناگاه ز سوز سینهٔ صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که اندر بر او
یاریست چو ماهی و شبی چون سالی



برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گویی نخورم باده که می باید مرد
می باید مرد اگر خوردی یا نخوری

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که به من رسد تو آتش کنی
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

از باده لعل ناب شد گوهر ما
وآمد به فغان ز دست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می بی‌خبریم
ما در پی می شدیم و می در پی ما

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

گویند مخوری که در آتش باشی
در روز مکافات بلاکش باشی
صد جنت و حور و دو عالم ارزد
آن یکدمه کز شراب سرخوش باشی

رو بیخبری گزین اگر با خبری
تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری و بیخبری کار تو نیست
هر بیخبری را نرسد بیخبری



عاشق همه ساله مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا باشد
در هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شدیم هر چه بادا بادا

ما کی ز می [illegible] طربناک شدیم
[illegible] برتر ز افلاک شدیم
دنیا به دو دون [illegible] ز آلایش پاک شدیم
القصه [illegible] از خاک برآمدیم و با خاک شدیم

از هر چه بجز می است کوتاهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آید راست
پس می نخورد مردم دانا که خورد

تا ملک غم و اندیشه لاشی نخورد
جز جام لبالب پیاپی نخورد
غم مور و دل دیوانه و در صراحی باید
بی حاشیه سبزه غم خود نمی نخورد

از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وین را بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

بر چهره گل نسیم نوروز خوشست
در زیر چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلوم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نه

تنگی می لعل باید و دیوانی
سد رمقی باید و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
خوشتر بود از مملکت سلطانی

مقصود ز جمله آفرینش ماییم
در چشم خرد چو نور بینش ماییم
این دایره جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
چون نیست درین مردم دانا اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

اندر چه خورد مرد شراب اولیتر
با سبز خطان باده ناب اولیتر
عالم همه سر بسر بطبیعت خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

دنیانه

دنیا نه مقام تست و نه جای نشست
فرزانه درو خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی میزن
زان پیش که در خاک روی باد بدست

دوری که درو آمدن و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتی بند ز بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

منعم دل از انجمنی که معروف شد
در نوطه و دوار اطلس و صوف شد
چیز خوش و نیاشتر بود عالم زیجانت
و سیخ و خراب این جهان کوف شد

می نوش که می غم ز نهادت ببرد
شغل دو جهان جمله زیادت ببرد
دو آتش تو طلب کن و آب حیات
زان پیش که ... ز یادت ببرد

آنها که

آنها که کهن شدند و آنها که نوند
هر یک بمراد خویش لختی بدوند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

بر چه نیکوی ... کس و کاشانه
بر عمر که نیست حاصلش افسانه
در خانه خضر ... چراغ خوری شمع
در ... سیل ... خانه

فریاد که عمر رفت بر بیهوده
هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده نا کرده سیه رویم کرد
فریاد ز کرده‌های نافرموده

اینا

جانا ز کدام دست بر خاسته
کز طلعت خویش ماه نو کاسته
خوبان جهان بعید در وا آیند
تو عید بروی خویش آراسته

ای گل تو بروی دلربا میمانی
وی می تو بلعل جانفزا میمانی
ای سرو تو بقامت [illegible] میمانی
ای [illegible] تو با من بجفا میمانی

از آب و گل سرشته من چکنم
وین پشم قصب تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که میرود در عالم
تقدیر بسر من نوشته من چکنم



تلخی غم آن خورم که زین چرخ کهن
احوال مرا نه سر پدید است و نه بن
زان پیش که رخت ازین سرا بربندم
ساقی بده آن می که بهیست سخن

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

زین سقف برون طاق و دهلیزی نیست
جز با من و با تو عقل و تمیزی نیست
هر چیز که وهم کرده کان چیزیست
خوش سهو مکن ز اوان خیال کان چیزی نیست

گر گل نبود نصیب ما خار بس است
ور نور بما نمی‌رسد نار بس است
گر خرقه و خانقاه و شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زنار بس است

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف دقیق شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

ای کوزه‌گرا بکوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده‌ای چه می‌پنداری

ای لب

کامی لب لعل یار میدار بدست
خواهی که شرف داری این کار بدست
زان شهد لب لعل قدح برخوردار
کآورده بخون دل لب یار بدست

با تو [illegible] بهست نه زمان بنشینیم
[illegible] نماز و روزه و پیران بکنیم
[illegible] است ز جام کم بگیریم
[illegible] میزن و احسان بکنیم

ای چرخ همه خسیس را چیز دهی
گرمابه و آسیا و دهلیز دهی
آزاده بنان شب گرو کان بنهد
شاید که بر اینچنین فلک تیز دهی

[illegible]

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
چون روی عروس
ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
چون چشم خروس
افسار نماز و پوزبند روزه
یکبار دگر
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همیگردد طی
می خوره مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکست می

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و هم بزمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر می خوردم

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

گفتم که دلم ز علم محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد
عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد
گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بکوزی بشکست
وان روزه بنیم جرعهٔ می باطل شد

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام است در مسلمانی
می میخور و غم مخور مسلمانی کو

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را زمیان
وز نو فلکی دگر بنو ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان



بر قالب من روح بر آمیخته اند
صد بو العجبی بهم بر انگیخته اند
من خود به ازین نمیتوانم بودن
کز بوته ام اینچنین فرو ریخته اند

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش ز من چرا میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

زین کهنه گرونده بد افعالی بین
از جملهٔ دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
فردا مطلب دی مکن حالی بین

بر طرف سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ می‌جست
پس گفت مرا معلم از رای درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

ای کوزه‌گران که دست در گل دارید
عقل و خرد و هوش بدان بگمارید
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنید
خاک پدرانست چه می‌پندارید





تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

تم الرباعیات

تم الرباعیات [illegible]

الله [illegible]

[illegible]